
اسمش همین است

علیرضا آذر

تیما

این ندارند... آن ندارند ■

هم خواب مردابند تا جریان ندارند
شاید به دریایی شدن ایمان ندارند

یک خوشه گندم کارمان را ساخت... گفتند
جایی برای حضرت انسان ندارند

بعدش تمام گاوها، گاو حسن شد
الآن که الآن است هم پستان ندارند

هر آرزوی تلخ خود را قهوه خوردم
فنجان به فنجان ذکر شد امکان ندارند

وقتی شروع قصه با تردید باشد
تردیدهای داستان پایان ندارند

رستم، بخواب و مرده‌شویی را رها کن
این مرده‌ها مه‌ری به بازویشان ندارند

این ابرهای بی‌تعادل خسته کردند
یا سیل می‌بارند یا باران ندارند

گشتم تمام هفته‌ها و سال‌ها را
تقویم‌ها یک روز تابستان ندارند

مفتش، نگاهی که نمی‌بارد گران است
این پلک‌ها الماس آویزان ندارند

پای خودت، این جاده‌ها راه سقوط‌اند
تا انتها یک دور برگردان ندارند

گاهی دبستان ابتدای عقده‌سازی است
آوارهای کودکی جبران ندارند

سارای سال اولی بابا ندارد
بابای دیگر بچه‌ها هم نان ندارند

این رودهای مختصر خواهند خشکید
وقتی به دریایی شدن ایمان ندارند

اینک اینم ■

ای کاش که برگردد آن حس کهن در من
تا باز به هم ریزد زیر و بم من در من

تا باز بجوشد در ته مانده‌ئی ایمانم
الباقی آیات تاریخ شدن در من

ای وای از آن روزی کز معرکه برگردم
تا حق عمل گیرد هر چه قدغن در من

ای وای اگر روزی توفیق سخن باشد
یک زلزله فریادم، یک سیل دهن در من

از دور تماشا کن، مرداب شدم دیگر
روییده و پیچیده نیلوفر زن در من